



رنج یک کارگر

۴۲۶





انتشارات ارمغان

خیابان انقلاب، خیابان فروردین، تلفن ۶۴۱۸۱۸

رنج یک کارگر xalvat.com

م.ج. خم پیچی

چاپ اول - مهرماه ۱۳۵۸

صدای زوزه‌ی انوری در محوطه‌ی کارخانه می‌پیچید. یا دادویداد و توپ و تشر فریاد می‌زد: «بابا! این چه وضعیه؟ تو که هر روز دیر می‌آیی سرکار. نگاه کن هفت دقیقه گذشته صبح به‌خنده زودتر بلند شو. نظم کارخونه رو بهم زدی.»

ابراهیم ساکت بود و او داد می‌زد. طوری که کارگران از سالن بیرون آمدند تا ببینند چه خبر شده است. چشمشان که به ابراهیم خورد، برگشتند. آخر برایشان عادی شده بود. کامران صاحب کارخانه و انوری دفتردارش مدت‌ها بود با ابراهیم سر بدرقتاری را گذاشته بودند. آن‌ها می‌خواستند کاری کنند تا ابراهیم مجبور شود کارخانه را ترک کند. ابراهیم که حوصله‌اش سر رفته بود برگشت به‌طرف انوری و با ناراحتی گفت: خیلی خب، هفت دقیقه دیر شده آسمون که به‌زمین نیومده. شب ده دقیقه دیرتر می‌رم. تقصیر من نبود که دیر اومدم. دوچرخه‌ام پنجر شد. بقیه راه را پیاده اومدم.

- حالا به چیزی هم دستی می‌خوای، مگه ما ضامن دوچرخه تو هم هستیم آگه نمیتونی نیا. ابراهیم دیگر حرفی نزد و به‌طرف سالن کارخانه رفت و انوری به‌دفتر برگشت.

ابراهیم بیست سال آزرگار بود که در این کارخانه کار می‌کرد. سنش به‌چهل و پنج می‌رسید ولی خیلی پیرتر نشان می‌داد قدی خمیده، صورتی استخوانی و چشمانی گود رفته داشت. با آن که در جوانی پرینیه و قوی بود ولی کار با ماشین ریسندگی همه‌ی رمقش را کشیده بود. بیست سال کار طاقت‌فرسا، با نان بخور و نمیر، ابراهیم را در هم شکسته بود. حالا هم پس از بیست سال در



۶

«ولف خانه» کار می کرد. ولف خانه پرگردوخالک ترین قسمت کارخانه است. جایی که ماشین ولف کار می کند آنقدر گردوخالک به هوا پراکنده می شود که هیچ چیز در آن پیدا نیست.

نیم ساعتی می شد که ابراهیم ماشین را به کار انداخته بود، یکی از کارگران برای بردن پشم به ولف خانه آمد.

- خسته نیاشی ابرام آقا، چته ناراحتی، بازم با انوری حرفت شد؟

xalvat.com

- ای بد نیستیم احمد آقا. چه میشه کرد؟ دنیا حالا که اینجوریه. بیست ساله کار می کنم. عمرمو اینجا سر کردم. خیلی اینجا زحمت کشیدم. اون وقت که کارخونه تازه افتتاح شده بود. خودم به تنهایی اینجا را میگردوندم توی این شهر فقط من بودم که ریسندگی و حلاجی بلد بودم. تمام این کارگرها را من کار یادشون دادم. حالا عوض همه ی این زحمتهای من اینجوری تا می کنند. منو انداختن تو «ولف خونه» توی این گردوخالک ها، هر روز هم یه جور بهانه می گیرن. می دونی تازگی ها مزدم رو هم کم کردن! میگن میخوای بیا، نمی خوای بیا. کامران میگه سه ماه پیش تو اعتصابو براه انداختی. به محاکمه ام کشیدند، بعدشم ازم تعهد گرفتن که کاری به کار کارگرا نداشته باشم.

خلاصه با هزار شرط و شروط سر کارم آوردن. همونطور که گفتم مزدم را هم کم کردن، میگن چکار کنم؟ اگر نیام از کجا بخورم. زن و بچه ام گرسنه می موندن کار دیگه ای هم بلد نیستم. تاب و توان عملگی را هم ندارم باید با اینا بسازم. این انوری از اون پیشرفهاست. از بسکه بادمجون دورقاپ می چینه کامران همه ی اختیاراتو بهش داده. خب اون میدونه این کارو به کی واگذار کنه.

۱. «ولف خانه» جایی است که لنگه های پشم را باز می کنند و بوسیله ی ماشین ولف آنها را حلاجی می کنند.



۷

xalvat.com

میدونه که این پدر سوخته چرم از گردهی کارگر میکشه. بله احمدآقا. بله، شما دیگه گول اینارو نخورین اگه میتونی بزنی بیرون. برو دنبال یه کار و کاسبی دیگه. کارگری تو این مملکت عاقبتش بدبخته. اینته که داری می بینی اگه یکی هم بخواد از حق خودش و دیگران دفاع کنه. خرابکار میشه، بیدین میشه، جاسوس خارجی میشه. چون حرف حساب ندارن مجبورن از این وصله‌ها بچسبونن. منم یه روزی مت تو جوون بودم، حالا که پسر شدم اینجوری با من تا میکنن. نمیدونی اون وقتاً چقد هندونه زبر بغلم میداشتن. ما کارگرا احمدآقا مت انار میهونیم. اول خوب پرورشمون میدن. بزرگمون میکنن، نازمون رو میکشن. بعد له‌مون میکنن، آب‌لعبو میشیم. اونوقت که خوب آب‌لعبو شدیم، آبمون رو میخورن می‌کنند، می‌کنند اینقدر می‌کنند که مت تفاله میشیم. خب بعدشم که دیگه با ما کاری ندارن، میندازنمون توی آشغال. چون دیگه براشون فایده نداریم، دیگه آب نداریم که بمکند. دیگه خون توی رگهامون نیست که مت زانو بمکند. منم اون روزا براشون حکم یه ماشین‌رو داشتم. فرقم با ماشین آهنی این بود که حرف می‌زد، احساس داشتم فکر می‌کردم. اما این ماشین دیگه امروز کهنه شده، دیگه ارزش کار ساخته نیست. اناری شدم که بیشتر آبشو کشیدن، ولی این ماشین حرف زدن یادش نرفته، بهتر بگم، دیگه به وعده‌های اونا دل خوش نمی‌کنه. از نقشه‌هاشون که برا غارت کارگرا میکشن سردمیاره. و اونارو به‌همه‌ی کارگرا میگه. روزی که بین کارگرای روزکار و شب‌کار اختلاف انداختن که هم «خامه»^(۱۲)ی بیشتری تولید کنن و هم بین کارگرا اختلاف بیندازن، در کارشون کادشکنی کردم. خواستن با وعده‌هاشون منو گول بزنی، منو به‌طرف خودشون بکشن. گفتن، حقوقتو زیاد می‌کنیم، برات خونه می‌خریم. گور پدر کارگرا، چه کار داری خودتو توی



xalvat.com

۸

این کارا داخل می کنی. ما تو را تامین می کنیم. اما تیرشان به سنگ خورد. به همین خاطر است که میخوان این ماشین رو عوض کنن. اگه بخوان یه ماشین آهنی رو عوض کنن، براشون خیلی خرج بر میداره. ولی عوض کردن این ماشین براشون هیچ خرجی نداره، خیلی هم آسونه. اول بتا می کنن به بیهونه گرفتن، بعدشم حقوق کم کردن، تا آدم مجبور بشه خودش بره بیرون. خب بعدم سرنوشتش معلومه دیگه. آخر عمری یا باید بره حمالی با آب حوضی. این کار- خونه دارا همه شون همین طورن. نه خیال کنی خوب و بد دارن، نه احمد آقا همه منفعت خودشون را میخوان. همه ی کاراشون رو مصلحته. ممکنه بعضی وقتا قیافه ی مهربونی هم به خودشون بگیرن، که اونم روحسابه. هیچ کس به فکر ما نیس، ما باید خودمون به فکر خودمون باشیم. اینواز من داشته باش. هیچ وقت با کارگرا رودررو نشید. همیشه با هم یکی باشین، که کامران و غیر کامران از اختلاف شما استفاده نکنن. من عمرمو تو اینجا سرکردم خیال میکنی چند سال دارم. حتماً میگی شصت سال ولی باور نمی کنی اگه بگم چهل و پنج سالم بیشتر نیس. زحمت و کار زیاد پیرم کرده. صدای غرش ماشین ولف در ولف خانه پیچیده بود و گردوخاکش همه ی فضای آنجا را پر کرده بود. ابراهیم همانطور که حرف می زد سرش را بالا نمی کرد که احمد را ببیند. اما احمد رفته بود و ابراهیم با خودش حرف می زد. با خودش درد دل می کرد. سروصورت و تمام هیكلش را گردوخاك پوشانده بود. وقتی نفس می کشید توده ای از گردوخاك در حلقش فرو می رفت و با سرفه بیرون می آمد. دستمالی جلو دهانش بسته بود و گردوخاك روی دستمال به صورت گل درآمده بود. هنگام کار دستمال باز می شد، اما دوباره آن را می بست. هر وقت دستمال باز می شد فقط سرخی دهان و سیاهی چشمانش پیدا بود و بقیه ی صورتش را غباری يك دست



۹

پوشانده بود. نشسته بوده گذشته مثل پرده‌ی سینما از جلو چشمش رد میشد. یاد روزی افتاده بود که قطعات کارخونه را با دست خودش از تریلر پائین می گذاشت، تق - تق - تق - تق...

xalvat.com

مردم دور تریلر ده چرخ جمع شده بودند. ماشین حلاجی را که در يك جعبه چوبی بزرگ قرار داشت با این تریلر آورده بودند. پیرمردی می گفت: خدایا نمرديم و چه چیزا دیدیم، برا حلاجی ام ماشین درست کردن. مرد مسنی که کلاه لبه‌داری به سرش گذاشته و از تجار بازار بود می گفت حالا کی بلده راش بندازه. آخه تا حالا که تو این شهر کارخونه‌ی پشم‌زنی نبوده. جوانی که کنارش ایستاده بود جواب داد: حتماً آقای کامران یکی را آورده. یکی دیگر از تماشاچیان گفت: آره، ابراهیم را آورده.
- اون بلده؟

- حتماً. می‌گن چند ساله که از اینجا رفته اصفهان تو کارخونه‌ی پشم‌زنی و ریسندگی کار کرده. خیلی وارده. از ریسندگی هم سر درمی‌آره. شاگرد تریلر پیاده شد که فرمان بدهد.

- آقایون برن کنار... برو کنار. مردم کمی عقب رفتند.
برو برو... دست چپ... به خرده به پیچ. بازم... به کمی دیگه... آها... خب. خوبه.

کامران که کلاه لبه‌داری به سرش بود کنار ایستاده و یکدستش در جیبش بود. تهریشی هم گذاشته بود و تسبیح می گرداند. قدی چهارشانه و متوسطه. چشمانی ریز و پف کرده، شکمی جلو آمده و گونه‌هایی سرخ مثل سیب سرخ داشت. پدرش تاجر فرش بود و سال پیش فوت کرده بود. کامران تجارتخانه را میگرداند. آخرین باری که برای خرید و فروش قالی‌ها به اصفهان رفته بود با کار کارخانه‌های پشم‌زنی آشنا شده و به فکر تأسیس یکی از این



۱۰

کارخانه‌ها در شهر خودشان افتاده بود.

جرتقیلی که برای پائین گذاشتن جعبه آمده بود کنار تریلر قرار گرفت. مردم جلو آمدند. صدای کامران بلند شد: برین کنار. آقایون برن کنار... مرد جوانی که لباس کار پوشیده بود جلو آمد. ابراهیم بود. بازوها و دست‌هایش حکایت از کار و کوشش داشت. ورزیده و چابک بود با شانه‌هایی پهن، سبیل‌هایی پرپشت و سیاه که تا روی لب‌هایش آمده بود. صدائی از میان جمعیت بدگوش می‌خورد. پیرمردی صحبت می‌کرد: پسر زرنگیه. خدا یراش بسازه، بچه بود که پدرش مرد، با چه بدبختی بزرگ شده، مادرش او را رها کرد و رفت شوهر کرد. چاره‌ای نداشت. مال و ثروت زیادی که نداشت، مجبور بود. تازه اگر شوهر نمی‌کرد هزار جور حرف پشت سرش می‌زدند. بنده خدا همش به‌نوکری و شاگردی و در بدری بزرگ شد. خدا بیا مرز پدرش هم مرد زرنگی بزد. کله‌شقی بود و تملق خان و خوانین رو نمی‌گفت دوره‌ی جوادخان بود. جوادخان می‌گفت باید باغشو بدمن واگذار کنی، اون توی ملک منم، ولی پدر ابراهیم با اون درافتاد. می‌گفت، اگه سرم بره، باغش نمیره، تا به روز نوکرای جوادخان سرشو زیر آب کردن.

xalvat.com

جرتقیلی جعبه را پائین گذاشته بود. و ابراهیم با یکی دیگر از کارگرها مشغول باز کردن تخته‌های جعبه بود. قطعات را یکی‌یکی از جعبه بیرون می‌آوردند و دو نفر دیگر آن‌ها را به‌سالن می‌بردند. وقتی کار تمام شد در سالن را بستند. می‌گفتند قرار است مهندس از اصفهان بیاید و ماشین را سوار کند.

مردم پراکنده شدند. کامران، راننده جراثقال و ابراهیم و شاگرد راننده با هم بیرون رفتند. راننده از کامران پرسید، اینجا کی هست که با این دستگاه بتونه کار کنه؟

کامران جواب داد: بله، همین ابرام آقای خودمون، چند ساله تو



۱۱

اصفهان کار کرده. بهش گفتم بریم تو شهر خودمون کار کن. آدم بهتره توی ولایت خودش، بالای سر زن و بچه‌هاش باشه، ولایت خودشو آباد کنه. راننده داد سخن می‌داد که اصلاً توی شهرهای کوچیک زندگی راحت‌تره، دو تومن کمتر گیر می‌آد، عوضش خرج و برچی نداره.

و کامران با حرکات سر حرف‌های راننده را تصدیق می‌کرد. بله. خدا پدر آدم یا شعورو پیامرزه.

ابراهیم هنوز درباره‌ی دستمزد با کامران حرفی نزده بود، می‌خواست به‌طریقی سر صحبت را باز کند.

- راستی کامران خان من بایست برم اصفهان نصفیه حساب کنم، در ضمن به‌صاحب کار اطلاع بدم که دیگه کارخونه نمی‌دم. کامران در حالی که شاندهایش را بالا می‌انداخت گفت. خب اشکالی نداره. شما برین حساباتونو برسین، اثاث زندگیتونم جمع کنین و بیاین این که کاری نداره.

- کامران خان میدونین، اونجا من روزی دوازده تومن می‌گرفتم.

- خب باشه جونم مگه ما حرفی زدیم، اصلاً این حرف‌ها مطرح نیست به لقمه تون درمی‌آریم با هم می‌خوریم.

- پس برم اثاثمونو بیارم.

- بله برین خاطر تون جمع باشه.

ابراهیم برای آوردن اثاثیه به اصفهان رفت. وقتی برگشت ماشین حلاجی سوار بود و یازوان پرتوان ابراهیم را به‌کار دعوت می‌کرد.

ساعت نزدیک ده بود، پشم به‌اندازه کافی حلاجی شده بود. ابراهیم کلید را پائین زد، ماشین ولف از حرکت ایستاد.

در ولف‌خانه رو به‌روی سالن باز میشد و ابراهیم هر وقت کار نداشت، جلو در می‌ایستاد و سالن ریسندگی را نگاه می‌کرد.



۱۲

نگاهش روی ساعت میدوید، عقربه‌ها چقدر آهسته حرکت می‌کردند، دقیقه‌شمار از ثانیه گرد و ساعت‌شمار از هر دوی اینها بواش‌تر می‌چرخند، مثل این که اصلاً ساکت و آرام از حرکت ایستاده بودند، اصلاً خیال ظهر شدن نداشتند.

صدای پای انوری در سالن ریسندهای می‌پیچید، آمده بود سری به‌ریسندها بزند، سالن ریسندهای محوطه‌ی بزرگی است با سقفی شیروانی، ماشین غول‌پیکر نخ‌تاب در حال کار است و کارگران در دو طرف ماشین کار می‌کنند. کارشان این است که نخ‌های پاره شده را پیوند کنند. کامران خان به‌انوری دستور داده تا دور ماشین رازباد کنند، و بهمین خاطر نخ‌ها پشت سر هم پاره می‌شوند و کارگران مرتب سرگرم پیوند کردن نخ‌ها هستند. انوری تا وسط سالن آمد و به‌نخ‌های پاره شده اشاره کرد.

xalvat.com

- آقا زودباش، پیوندش کن، یاالله دیگه.

کارگری که با عجله کاری می‌کرد نگاهی زیرچشمی به‌او انداخت و آهسته زیر لب گفت: پدرسوخته خیال مینکنه ما خوابیدیم، هم‌ماش داریم مثل سگ میدوئیم. سگم از ما راحت‌تر زندگی می‌کنه. وقتی لااقل سگ دو میزنه لایذ به لقمه‌نون سیر که گیرش میاد، گور نه‌نه‌ات با کارخونه‌ات. انوری دوری در سالن زد و به‌ولف‌خانه آمد.

کارگر گفت: این مادرتجه گندشو کند و رفت، یا اینجاس؟ خایه‌مال پدرسوخته! چندرغاز پول بما میدن، ریشه‌ی چونمونو میکشن. انوری ابراهیم را دید که در ولف‌خانه ایستاده.

- وایسادی، آشیخ؟

- خب دیگه، جلو افتادم، می‌بینی که چقدر پشم اینجا ریخته تا شبم که کار بکنند تموم نیمشه.

- خب برو به کار دیگه بکن، خامه‌ها رو کلاف کن!



۱۳

ابراهیم دندان‌هایش را بهم فشار داد با خودش می‌گفت:
 لاله‌الاله، آدم چی به این مرتیکه بگه. يك آن دستش به‌طرف
 میله‌ی آهنی دراز شد ولی دوباره برگشت. بر شیطان لعنت، چه
 عمری داره از ما تلف میشه. آخه اینم شد زندگی، آدم بمیره بهتره
 تا زیر دست این یفیوزا باشه. بزخم به چیزی تو مخش داغونش
 کنم. هر چی میخاد بشه، بشه، یعنی چی میشه؟ از اینم بدتر میشه؟
 تقصیر خودمه، اگه امروز صبح اینقدر نرم نکشیده بودم، حالا این
 حرفارو نمیشنیدم، این افکارش گلوله‌های مسلسل به‌سرعت از
 مغزش عبور می‌کرد، دیگه طاقتش به‌سر آمده بود، اتوری هنوز
 ایستاده بود و تماشایش می‌کرد. ابراهیم از کوره در رفت، یقه
 اتوری را چسبید و بنای ناسزا را گذاشت!

- آخه مرتیکه مگه من بنده‌ی زوخریدتم که اینجوری دستور
 میدی؟ اون اریاب یفیوزت مگه این همه ثروتو از کجا آورده؟ به
 عمر خون مارو مکیده، به عمر شب و روز ما رو سیاه کرده، پدر
 ما در اومد تا کامران خان خونه‌اش رو خراب‌کنه و کاخ بسازه. حالا
 سر خر هم برامون گذاشته!

xalvat.com

بعله، اصلاً این حرف‌ها مطرح نیست، من و شما نداریم، به
 لقمه نون در میاد با هم.....

- آقا چون دوست نداری کار نکن، ما که به‌زور شما را دعوت
 به‌کار نکردیم.

- خوبه، خیلی خوبه، بعد از چند سال چون کندن، حالا بریم
 گدائی، خون ما رو مکیدن تا این همه ثروت رو هم انبار کنن،
 همه‌اش حساب می‌کنن. حساب سرمایه، حساب سود، حساب خرید
 املاک، نرخ اجناس، وضع بازار، رقابت با کارخونده‌دارا، همه‌اش تو
 این فکرن، کجا وقت اینو دارن که به‌ما فکر کنن. آخه فکر کردن
 به‌ما که براشون سود نداره، اینا اصلاً ذاتشون اینه. مگه میشه از



۱۴

کنه انتظار داشته باشیم که خون نمکه، آگه چنین انتظاری داشته باشیم باید دیوونه باشیم. آخه کنه با خون زنده استه آگه خون نمکه که میمیره. همه‌ی اینا هم از همین قماش‌اند، همه‌شون تا موقعی زنده‌ن که ما اجازه بدیم خون مارو بکنن. روز اول براشون ابرام آقا هستیم حالا که دیگه خون مارو مکیدن باید بریم. نه، من دیگه نرم نمی‌کشم هر غلطی می‌خوان بکنن. کلید را بالا می‌زنم، گردونه‌های بشکه‌مانند و خاردار ولف به حرکت می‌افتند و صدایش در سالن ولف‌خانه می‌پیچد. بوم - بوم - بوم - تق تق - بوم بوم - تق تق، بوم تق، بوم تق....

xalvat.com

سه سال از اولین روز افتتاح کارخانه پشم‌زنی گذشته است، در این مدت مثل خر از گرده‌ی ابراهیم کار کشیدند. سال اول تنها بود. سال بعد دو تا کارگر دیگر هم به‌او اضافه شد و کارخانه به‌طور تمام وقت کار می‌کرد.

حیدر یکی از همکاران ابراهیم بود. برخاست و پیش ابراهیم رفت، صحبت از کار و کارخانه شروع شد. حیدر می‌گفت: کامران زمین‌های اطراف کارخانه را خریده می‌خواهد آنجا سالن‌های جدیدی احداث کند. مثل این که در نظر دارد ماشین‌های ریسندگی جدیدی وارد کند. چند ماه پیش برای خرید ماشین‌آلات به لهستان رفته بود. قرار است از آنجا ماشین وارد کند. حیدر در حالی که از وضع درآمد و ثروت کامران صحبت می‌کرد، از ابراهیم پرسید: راستی ابراهیم چه جوریه یکنفر وضعش اینقد خوب میشه.

- والا چی بگم حیدر آقا منم سر در نمی‌آدم. این بابا دو سه سال پیش یه ماشین پشم‌زنی داشت همیشه‌ی خداهم تق می‌زد که فایده نداره، صرف نمیکنه، توی دروهمسایه تو دهنها افتاده که کامران گنج پیدا کرده، مردم چه حرفها که نمیزنن. مردم تقصیر



۱۵

ندارن، آخه باورشون نمیشه که یه نفر آدم بتونه در عرض دو سال این همه ثروت جمع کنه. بهخصوص که این بابا همه‌اش داره میتاله که ضرر میده. مردمم که نمیدونن وضع از چه قراره، خیال میکنن واقعاً راست میگه، دعا هم بهجوش می‌کنن که اقلأ چهار نفر از بقلش تون میخورن. نمی‌گن که اینجا در هر شبانه روز با همین ماشین‌ها سه هزار کیلو پشم زده میشه که پولش نزدیک بدهه هزار تومن میرسه اون وقت سی و شش تومن بهما سه نفر میده، اگه خرج کارخونه و استهلاک ماشین‌ها را دست بالا حساب کنیم بهبانصد تومن میرسه. حالا خودت حساب کن روزی هشت نه هزار تومن بهجیب میزنه، بهقیمت جون کندن من و تو.

حیدر نشسته بود و بهحرف‌های ابراهیم گوش می‌داد. برای اولین بار بود که این چیزها را می‌شنید.

xalvat.com

شعب بود، ماه مثل زن عزاداری که چادر سیاه شب را با گل‌های سفید ستاره‌ها پوشیده باشد از پشت کوه بالا آمده بود. ابراهیم بهخانه می‌رود. خانه‌ی ابراهیم در محله‌ی کنار شهر بود. آن طرف خانه‌اش بیابان بود و پنجره پشت خانه‌اش بهطرف بیابان باز می‌شد، ماه از پشت کوه‌ها که بیرون می‌زد کوه‌ها را بهشکل مبهمی نشان می‌داد. نور مهتاب بهخانه‌ی ابراهیم میتابید و دیوارهای کاهگلی را طوری نشان می‌داد که انگاری دوغابشان زده باشی. امشب تکه ابری جلو ماه آمده بود و ابر مثل پنبه‌ای شده بود که به آن روغن سیاه بریزند. هر دو بچه‌ی ابراهیم خوابیده بودند و زنش برای خرید نان بیرون رفته بود. کارش روزها رختشویی در خانه کامران و آدم‌های پولدار بود. فقط روزهایی بهرختشویی می‌رفت که ابراهیم شب کار بود و روز می‌توانست از بچه‌ها نگهداری کند. چند وقتی میشد که در این خانه زندگی می‌کردن، بعد از چند سال مستأجری حالا تازه این خانه را ساخته بودند. در زمینی بهوسعت ۶۰ متر



۱۶

خانه‌ای با گل و خشت ساخته بودند تا به قول خودشان از شر مستأجری خلاص شوند. تمام اثاثیه‌ی خانه‌شان را که قابل فروش بود فروخته بودند تا بتوانند زمین خانه را بخرند. بعد هم برای ساختن آن وام گرفتند با نزولی برابر خود مبلغ اصلی تازه با هزار پارتی بازی. تا وقتی بچه کوچکشون به پانزده سالگی برسد و یرا خودش عاقله مردی بشود می‌بایست هر ماه نصف حقوقش را قسط خانه بدهند. به همین خاطر همیشه هشت‌شان در گردنه بود.

کامران دیروز فرستاده بود سراغ ابراهیم، می‌گفت: ابراهیم می‌خوام به امید خدا اینجارو ریسندگی کنم. تو رو هم از این گردو خاکا نجات بدم. راستی رفتم پیش رئیس بانک، خدا میدونه چقدر با رئیس بانک چونه زدم تا تونستم برات وام بگیرم. اصلاً زیر بار نمی‌رفت، می‌گفت خونه کلنگیه، تیر چوبیه، ما روی ساختمون وام میدیم نه رو خرابه. گفتم بالاخره ابراهیم آقا از ماست. باید این کارو بخاطر ما هم که شده انجام بدی.

- ابراهیم با خودش فکری کرد: پدرسوخته‌ها خیال میکنند خر پیدا کردن. مگه ما مغز خر خوردیم و هیچی سرمون نمیشه، دو برابر نزولشو میگیرن. هرچی در می‌آریم باید تحویل بانک بدیم، آگه یه روز دیر بشه صدی سی میاد روش، اون وقت منت هم سرمون میذارن.

- ابراهیم تو مثل برادر منی، من ترا به چشم کارگر نگاه نمی‌کنم اینجا مال خودته. آدمای حق‌نشناس و دزد اینجا زیادن. یکیش این احمد آقا. مواظبش باش از زیرکار درنره. هر وقت می‌خواد ماشینو روشن کنه با لگد میزنه زیر کلیده، نمیکه بابا این پول پاش رفته خودش که پول نداده دلش بسوزه. کامران مثل آخوندهای محلی می‌برید و می‌دوختن، ولی در مغز ابراهیم چیز دیگری می‌گذشت. ابراهیم با خودش می‌گفت:



۱۷

جاکش نمی‌شناسمت؟ می‌خوای منو خر کنی، آره گور بابات. برو این چیزارو به‌کسی بگو که تورو نشناسه. هم برات کار کنم هم جاسوسی تا صدتومن از بغل یه کارگر نخوری یه تومن بهش نمیدی، اونوقت با این کلک‌ها مارو می‌خوای به‌چون هم بندازی که بهتر بتونی کار از گرده‌مون بکشی؟ این شگرد همه‌ی شماست، همه‌ی کارفرماها با صد تا از این حیل‌هاتون آشنا شدم.

xalvat.com

ماشین ولف با سروصدای زیاد کار می‌کرد و ابراهیم را در میان گردوغبار غرق کرده بود. غرق غبار، غرق غرش ماشین، غرق فکر و غرق کار، غرق طوفانی از خشم، دنیایی از کینه. دلش می‌خواست هماندم زلزله می‌شد. زمین می‌لرزید و او را - انوری را - کامران راه کارخانه و شهر را در خود فرو می‌برد. حرکاتی می‌کرد، از روی عادت پشم‌ها را که محکم بهم چسبیده بودند بغل می‌کرد و به‌داخل ماشین می‌ریخت پشت سر هم بدون توجه به‌ظرفیت ماشین. اصلاً نگاه نمی‌کرد یا نگاه می‌کرد و نمی‌دید. بلوزش را که از میخ روی پشم‌ها افتاده بود با پشم‌ها به‌داخل ماشین ریخته بود، ناگهان صدای ماشین تغییر کرد. تلق تق . تلق تق... تق - تق...

بخود آمد. هان هان چه شده بی‌صاحب مونده. باز الان سروکله‌ی این مرتیکه پیدا میشه، پشم‌ها را پس زده، آستین بلوزش را دیده‌ای داد، الان سوزنها خورد و خاکشیر می‌شوند. بلوز را محکم چسبیده بود و بیرون می‌کشید، کاملاً دست‌پاچه شده.

- عجب جنس سفتی داره، اگه بره تو گردونه یه سوزن سالم نمیزاره. با فشار آن را بیرون می‌کشید، دور ماشین زیاد شده بود، ابراهیم را به‌طرف خود کشید. ابراهیم سوزشی بز انگشتان خود احساس کرد. فریاد کشید. کارگران به‌ولف‌خانه دویدند. ابراهیم بود که از درد فریاد می‌کشید. ماشین را خاموش کردند.



خون ابراهیم روی پشم روی ماشین و به دیوار ریخته بود، چشمان ابراهیم سیاهی رفت، پنبه‌ها به شکل کنه‌ای بزرگ در جلو چشمش شکل می‌گرفتند که خون او را در خود فرو می‌مکیدند. انگشتانش قطع شده بودند، خون فوران می‌زد، چند نفر او را بلند کردند. ولم کنین، خودم راه می‌رم.

با لندروور انوری او را به درمانگاه رساندند. سروکله‌ی پزشک پاکستانی درمانگاه پیدا شد، با صدائی که به صدای جیرجیرک بیشتر شبیه بود تا آدم گفت: او را باید به اصفهان برد. اینجا نشد. ما وسایل نداشت. زود آن را به اصفهان برد. کارگری که همراه ابراهیم بود، فریاد زد، چی رو ببریم اصفهان، تا اونجا همه‌ی خون بدنش میره، رنگش زرد شده، یالاً به کاریش بکن. سپاه سپیدپوش پرستارها از راه می‌رسند، قرواطوار می‌ریزند و با انوری خوش و بش می‌کنن.

xalvat.com

- چی شده آقای انوری؟ کارگر شماست؟

- هیچی نیس، بی‌احتیاطی کرده، هزار دفعه بهشون می‌گم حواستون جم باشه، گوش که نمیدن، حالا به کاریش بکنین لافل خونش بند بیاد. باز دکتر پاکستانی جلو آمد، زود آن را برد. باید آنرا به اصفهان رساند. دوباره همان کارگر جوابش را می‌دهد: مگه نمی‌بینی چطوری داره خون ازش میره، اگه میتونی به کاری بکن، اگه نمیتونی حرف نزن. جمال آقا آمبول زن درمانگاه را خبر کردند.

- جمال آقا به کاری بکن، ابراهیم دستش رفته زیر دستگاه.

جمال آقا فوراً دست به کار شد.

- بیچاره انگشتاش قطع شده نصف خونش رفته.

- دکتر چی گفت؟ هیچی بابا میگه برینش اصفهان.

جمال آقا در حالی که مشغول پانسمان بود می‌گفت:

این دکترای پاکستانی هیچی حالیشون نیس، به پول مفتی



۱۹

میگیرن و ول میگردن، من نمیدونم اینارو براچی میارن. هر مرضی رو میارن اینجا، پاسش میدن: برو اصفهان، برو تهران، انگار مردم راه اصفهان و تهران رو بلد نیستن. اگه بجای اینها، چند تا از همین دیپلمه‌هارو یکی دو سال براشون دوره میداشتن خیلی بهتر از اینها کار بلد بودن، لااقل زبون آدمو که سرشون میشه.

خون دست ابراهیم بند آمده بود. اما باید او را برای معالجه به اصفهان برد. کارگران از انوری میخواستند که او را به اصفهان برساند. در اصفهان او را به یک بیمارستان دولتی بردند. به بهانه‌ی نداشتن تخت از پذیرفتنش سر باز می‌زدند، به کارخانه تلفن می‌کنند و با سفارش کاسران او را می‌خواهاند. باید روی دستش عمل جراحی شود. ابراهیم مدت یکماه در بیمارستان بود. زخم دستش بهبود یافته بود. اما دیگر انگشت نداشت. چهار انگشت او را قطع کرده بودند. روز دیگر قرار بود که او را مرخص کنند، ابراهیم در این فکر بود که بعد از این چکار خواهد کرد؟

آیا باز هم در ولف‌خانه خواهم بود؟ شاید نگهبانی شب را به من بدهند، شاید خدا می‌داند. آخر آنها هم آدم هستند، انگشتان من بخاطر منافع آنها قطع شده. اگر گفتند شب‌ها به کارگران نظارت کن قبول نمی‌کنم. نمی‌تونم جاسوس کارگران باشم. حرف‌های کاسران در گوشش صدا می‌کرد: ابراهیم تو مثل برادر من هستی، می‌خوام از این گردو خاکی نجاتت بدم. آیا به این حرفش عمل کرد؟ البته تا آنجا که به نفعش بود. وقتی هیچکس ریسندگی بلد نبود، او را سر ماشین ریسندگی گذاشتند. اما بعد از دوازده سال دوباره او را به ولف‌خانه فرستادند.

xalvat.com

- همیشه که هست، می‌خواهی بیا می‌خواهی بیا.

این چه فکرهائی است که حالا می‌کنم. ولش کن بابا. دارم غصه را هم نسپه می‌خورم: پنج روز بود که ابراهیم از بیمارستان



۲۰

مرخص شده بوده روز تعطیل بود اما کامران و انوری در کارخانه بودند. ابراهیم برخاست و به کارخانه رفت. کامران، انوری و یک تاجر فرش در دفتر نشسته بودند و داشتند از ثواب سوره‌ها و دعاها حرف می‌زدند.

- در مفاتیح نوشته است که آگه آدم بعد از نماز صبح هفت مرتبه بگوید لا حول ولا قوة الا بالله خداوند هفتاد هزار بلا از او دور می‌گرداند.

xalvat.com

ابراهیم وارد شد:

نگاه‌ها به طرف او برگشت.

- بفرمائین بنشینین. خوب الحمدلله بهتر شدین.

- الحمدلله بله ولی خوب ما که دیگه انگشت نداریم!

باز شروع می‌شود:

هرکس دعای کمیل را روزهای جمعه بخواند، خداوند همه‌ی گناهان او را می‌بخشد. حتی اگر به اندازه‌ی کوه‌های عالم گناه کرده باشد، ابراهیم روی صندلی نشسته بود و گوش می‌داد. با خودش می‌گفت.

خیلی خوبه هر چنایتی خواستن بکنن اونوقت یک مرتبه دعای کمیل بخوانند. اونوقت میشن بی‌حساب، تازه یه چیزی ام طلبکار میشن. ابراهیم هرچه منتظرماند کسی از او چیزی نپرسید. او آمده بود ببیند چه کاری به او می‌دهند. اما آنها در این خیال نبودند. ناچار خودش سر صحبت را باز کرد: آقای کامران من اومدم، بحث تمام شد و هر سه نفر متوجه او شدند.

- خوب کاری داشتین. انگار او را نمی‌شناختند.

- آ... آخه می‌خوام ببینم چه کاری برای من دارین؟ کامران و

انوری مثل این که حرف نامربوطی شنیده باشند یکه‌ای خوردند.

- چی گفتی؟ کار؟



۲۹

- بله کار. کامران سری تکان داد و گفت: والا فعلاً کاری برا شما نداریم، یه نفرم گذاشتم تو ولف-خونه. شما که نمیتونین با این دستون کار بکنین. بعداً، اگر کاری داشتیم که از دست شما ساخته بود می‌فرستیم سراغتون.
xalvat.com

- یعنی که چه، بیست سال آژگاره که نوب این کارخونه کار می‌کنم. حالا کجا میتونم برم، کامران خیلی مؤدب جواب داد: بسیارخوب. شما کارکردین مزد گرفتین. اگر طلبکار هستین بفرمائین بهتون بدم.

چهره‌ی ابراهیم برافروخته شده بود. تاجر فرش دهانش مثل در کوزه باز مانده بود و به ابراهیم نگاه می‌کرد. ابراهیم گفت: یعنی می‌گین من همینطوری باشم برم؟

- هرطور دوست دارین برین، بنده یه موقع کارگر لازم داشتم، حالا ندارم. گناه هم کردم؟

ابراهیم حرفی نداشت که بزند. شاید، چنین چیزی را حدس زده بود، برای آخرین بار و نومیدانه گفت:

آ... آقای کامران، من کار دیگه‌ای از دستم برنمی‌آد، عمرمو اینجا سر کردم، بالاتر از این دستمو رو این کار گذاشتم. حالا تکلیف زن و بچه‌ی من چی میشه؟

کامران روی صندلی جابجا شد و گفت: من چه میدونم آقا، بنده ضامن زن و بچه‌ی شما که نیستم، گفتم یه روزی کارگر می‌خواستم، حالا نمی‌خوام. زیادم سرپسر من نذار.

کامران کشو میز را جلو کشید، يك اسکناس صدتومانی بیرون آورد و به ابراهیم داد. بگیر! اینم خرجی جن روزت. ابراهیم سخت برآشفته شد دادی کشید: مرتیکه خیال میکنی گدا هستم. اسکناس را با دست سالم گرفت به دهان برد و آن را تکه‌تکه کرده به صورت کامران انداخت. کامران که انتظار چنین کاری را نداشت مثل ترقه



۲۳

باشد. البته به شرطی که بی غلط بخواند و کلمات را از مخرج ادا کند.

xalvat.com

ابراهیم روی خاک‌های پشت در کارخانه افتاده بود. این اولین و ماهرترین کارگر کارخانه ریسندگی و پشم‌زنی کامران بود. بعد از ساعتی برخاست و در خم یک کوجه از نظر پنهان شد.



پیرمردی که یک دستش انگشت نداشت با گاری چوبی قراضه‌ای هر روز در جلو بنگاه مسافری منتظر بود تا باری را به منزل برساند و مزد ناچیزی دریافت دارد.

ارده‌بشت ۵۸